

زمزمه‌های مخملین (۴): سلوک معنوی در جهان مدرن

منبع: سایت دین‌آنلاین، روز یکشنبه، مورخ: ۱۴۰۴/۷/۱۳

سروش دباغ در «زمزمه‌های مخملین»، با وام‌گیری از میراث عرفانی شرق و فلسفهٔ غرب، زیست‌جهان معنوی خود را در تقاطع نیایش، تنهایی و مرگ آگاهی می‌کاود. او در این مسیر، از مولوی و شمس تبریزی تا سپهری و جبران خلیل جبران را همسفر می‌کند تا «نیایش» را در شش گونهٔ مختلف - از عرفانی تا ناواقع‌گرایانه - بازتعریف کند و پاسخی اگزستانسیل به پرسش‌های بنیادین انسان معاصر دهد. این جستار، روایتی است از سلوکی مدرن که در آن، «غم و شادی» همزاد یکدیگرند، «تنهایی» به مخمل نرمی می‌گراید و «مرگ» نه هراس‌انگیز، که همزاد زندگی است.

سروش دباغ: این قافلهٔ عمرعجب می‌گذرد. دههٔ هفتاد شمسی، چهار کتاب بالینی، ترجمان نیکویی برای احوال وجودی من بودند و هر وقت می‌خواستم نیایش کنم، به سروقت آنها می‌رفتم: «مثنوی معنوی» مولوی بلخی، «نیایش» علی شریعتی، «هشت کتاب» سهراب سپهری و «حدیث بندگی و دلبردگی» عبدالکریم سروش. خاطر هست دعا‌های «مثنوی» را در خلوت می‌خواندم و حظ می‌بردم؛ همچنین نیایش‌های شریعتی و اشعار لطیف سپهری را. از آن دوران تا اکنون که این سطور را می‌نویسم، راه بلندی طی کرده و تغییرات محسوس و ملموسی در زیست - جهان، نگرش و سلوک فکری و اگزستانسیل ام‌پدیدار گشته و سر برآورده است.

سه سال پیش، در ادامهٔ کارکِ «طرحواره ای از عرفان مدرن/ سلوک اگزستانسیل در روزگار کنونی»، به سروقت «نیایش» رفتم و بدان پرداختم. جستار «هستهٔ پنهان تماشا: تأملی در انواع نیایش» محصول آن تتبعات و تأملات است. در آنجا کوشیده‌ام با توضیح ربط و نسبت و اشتراک و افتراق میان دعا و نیایش، تلقی خود از انواع شش‌گانهٔ نیایش را صورت‌بندی و روایت کنم: «نیایش مخاطبه محور»، «نیایش عرفانی»، «نیایش معنوی»، «نیایش حکیمانه»، «نیایش آرزومندانه» و «نیایش ناواقع‌گرایانه».

چند صباحی است در حال و هوای نیایش کردم؛ نیایش‌هایی که دل مشغولی‌ها، دغدغه‌ها و زبر و زبر شدن‌ها و تلاطم‌های آونگ آسای من در روزگار پر تب و تاب کنونی را به تصویر می‌کشد، رنگ و بوی مرا می‌دهد و بر زبان قلمم جاری می‌گردد. بنا دارم در آیندهٔ نه چندان دور، مجموعهٔ

این نیایش‌ها را که آمیزه‌ای از «نیایش معنوی»، «نیایش عرفانی» و «نیایش حکیمانه» است و از جنس «گزین نویسی»، تحت عنوان کتابچه «زمزمه‌های مخملین» به دست انتشار سپارم. طی چند ماه گذشته در سه نوبت، بیست و پنج نیایش از این مجموعه را منتشر کرده‌ام. خوش دارم ده نیایش دیگر از دفتر «زمزمه‌های مخملین» را پیش روی مخاطبان قرار دهم:

زمزمه ۲۶. سهراب در سوگ فروغ سروده: «و او به شیوه باران پر از طراوت تکرار بود/ و او به سبک درخت میان عافیت نور منتشر می‌شد». بارش باران، پدیده‌ای تکراری است؛ اما از آن تکرارهایی که گرد ملال بر سر و صورتش نمی‌نشیند و نمی‌نشانند. به روایت شاملو: «و ما همچنان/ دوره می‌کنیم/ شب را و روز را/ هنوز را...». آیا می‌توان شب و روز را که از پی یکدیگر می‌آیند و تکرار می‌شوند، دوره کرد و در عین حال دست ردّ به سینه ملال زد؟

روند و آیند مداوم بین «غرقگی» و «نظاره گری» و میان این دو آونگ آسا در نوسان بودن، می‌تواند از حجم ملال من و تو بکاهد و روزهایی تکراری با چاشنی طراوت را رقم بزند. تجربه غرقگی با اشتغال به کارهایی که سخت دوستشان داری و در آنها آمیزه‌ای از «دانش» و «مهارت» و «چالش» را مزه مزه می‌کنی در می‌رسد؛ کارهایی که استعدادهایت در آنها شکوفا می‌شود و گذر دقیق و ساعات را حس نمی‌کنی؛ از نویسندگی و نوازندگی و خوانندگی و خیاطی و باغبانی گرفته تا معلمی و فروشندگی و طراحی صنعتی و وکالت و طبابت و مدیریت و...

از سوی دیگر، هر از گاهی باید دست از کار و بار شست، مرخصی گرفت و به آهستگی و با طمأنینه به نظاره گری نشست؛ به نظاره آنچه در درون و اطراف و پیرامون ات می‌گذرد؛ تماشا کردنی که از جنس «تراوش بی واسطه نگاه» است و عاری از قضاوت و داوری. نظاره گری‌ای اینچنین که با «سکوت معنوی» در می‌رسد و از جنس «توجه آگاهی» و تماشاگری است؛ هم من و تو را معطوف به اینجا و اکنون می‌کند و افکار منفی و رهن را پس می‌زند و «لمس حضور» را به قدر وسع به سمتان می‌وزاند، هم در بند گذشته بودن و گیر نکردن در آن و دلنگران آینده شدن را که قوام بخش پاشانی و ملالت است، به محاق می‌راند.

رابطه دیالکتیکی میان «غرقگی» و «نظاره گری» را تجربه کردن و آونگ آسا میان این دو در رفت و آمد بودن، نحوه‌ای از بودن را برای سالک مدرن رقم می‌زند که هر چند تکراری است، که

با دوره کردن شب و روز در می‌رسد و گره خورده؛ اما این تکرار بسان باران با طعم و چاشنی طراوت و لطافت و بداعت عجین گشته و نو شدن را به سمت او سوق داده.

زمزمه ۲۷. «عمری که بی عشق بگذرد، بیهوده گذشته. نپرس که آیا باید در پی عشق الهی باشم یا عشق مجازی، عشق زمینی، یا عشق آسمانی، یا عشق جسمانی؟ از تفاوت‌ها تفاوت می‌زاید. حال آن که به هیچ متمم و صفتی نیاز ندارد عشق... یا درست در میانش هستی، در آتشش، یا بیرونش هستی، در حسرتش».

سخن حکیمانه فوق، یکی از چهل قاعده شمس تبریزی به روایت الیف شافاک در کتاب «ملت عشق» درباره صوفیانی است که دلی باز دارند و «پرنده‌تر از مرغان هوایی» در سپهر معنا سیر می‌کنند. عالم انسانی، پیچیده، تو بر تو و رنگارنگ است. عشق و تجربه عاشقی یکی از مختصات دنیای انسانی است. چه اینسری باشد، چه آن سری، چه این سویی باشد چه آنسویی؛ چه زمینی باشد، چه آسمانی؛ تجربه‌ای در برگیرنده و منحصر به فرد است؛ چرا که تحولی غریب در فرد عاشق پدید می‌آورد و وجود تازه‌ای بدو می‌بخشد که پیش از این ندیده بوده و نمی‌شناخته.

شمس از دو گانه در میان آتش عشق بودن و سوختن و یا در بیرون آن بودن و حسرتش را کشیدن سخن گفته. می‌توان شقِ سوم را هم بدان افزود، هنگامیکه تو خاطرات عشقی سپری شده را با خودت و یا با «خویشاوند» ی همدل و صمیم مرور می‌کنی و غرق در روزگار سپری شده می‌گرددی، نه در میانش هستی و نه در حسرتش. این روایت گری، از جنس دمیدن در خاکستر سردی است که در جایی از وجود و روانت سخت خزیده و پناه گرفته و به محاق رفته؛ اکنون پیش چشمت حی و حاضر شده، شعله ور گشته و افسانه‌ای شیرین را فرا یاد آورده، که: «من ترا مشغول می‌کردم دلا/ یاد آن افسانه کردی عاقبت...»

درست است که آن اوقات لطیف که ترا از تو می‌ربود و بیخود می‌کرد، دیگر تکرار نمی‌شود؛ در عین حال بخاطر آوردنش، لذت و غمی غریب را به سمت ات می‌وزاند. رند رواقی اندیش شیراز نشین که می‌گفت: «از سرمستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی می‌خواستم لیکن فراق افتاده بود»، از همین از همین احوال غریب و متضاد پرده بر می‌گرفت و در خاکستر بر جای مانده از «از آن خوش حال‌ها» می‌دمید. می‌خواست به سروقت معشوق دوران جوانی برود، اما امکان و توان و مجالش را نداشت.

زمزمه ۲۸ «اقْرَأْ كِتَابَكَ كَفَىٰ بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيْكَ حَسِيبًا»: نامه‌ات را بخوان، کافی است که

امروز خود حسابرس خویش باشی.»

«وَكُلَّ إِنْسَانٍ أَلْزَمْنَاهُ طَائِرَهُ فِي عُنُقِهِ وَنُخْرِجُ لَهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ كِتَابًا يَلْقَاهُ مَنشُورًا»: کارنامه هر انسانی را

به گردن او بسته‌ایم و برای او روز قیامت نامه‌ای را که گشاده می‌بیند بیرون می‌آوریم.

«وَلَقَدْ جِئْتُمُونَا فَرَادَىٰ كَمَا خَلَقْنَاكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَتَرَكْتُمْ مَا خَوَّلْنَاكُمْ وَرَاءَ ظُهُورِكُمْ»: همان گونه که

شما را نخستین بار آفریدیم، اکنون نیز تنها به سوی ما آمده‌اید و آنچه را به شما عطا کرده بودیم

پشت سر خود نهاده‌اید.

آیات تکان دهنده فوق، سویهٔ اگزیستانسیل پررنگی دارند و تنهایی و یکتایی ژرف من و تو را به

روایت قرآن، فرا یادمان می‌آورند: امروز برای حسابرسی‌ات، حضور خودت کفایت می‌کند و بس

است؛ کارنامهٔ هر انسانی، تنها و تنها او را در چنبرهٔ خود گرفتار کرده و در کام کشیده؛ اکنون یکان

یکان بسوی ما باز می‌گردید، در حالیکه همهٔ داشته‌های خود را فرو نهاده‌اید، همانگونه که اول بار

تنها خلق شدید.

سپهری می‌گفت: «آدم اینجا تنه‌است/ و در این تنهایی سایهٔ نارونی تا ابدیت جاریست» و «بیا تا

برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است». آروین یالوم هم تنهایی را یکی از «مسلماتِ

هستی» چهارگانه می‌انگاشت؛ آنچه فقط در میان آدمیان یافت می‌شود. همانطور که دیگر موجودات

می‌میرند و انسان «تنها» موجودی است که می‌داند می‌میرد و نسبت به نزدیک شدن به مرگ خود،

آگاهی دارد؛ انسان یگانه موجودی است که به تنهایی مهیب و غریب خود بر روی این کرهٔ خاکی،

تنهایی مهیب اگزیستانسیلی که هیچگاه از میان رخت بر نمی‌بندد، تفتن دارد.

هر چند به روایت نگارنده، می‌توان به مدد «تنهایی مخملین» از حجم و عظمتِ تنهایی

اگزیستانسیل و مهابت آن کاست؛ اما نمی‌توان آنرا از میان برداشت؛ تنهایی‌ای که در جای خود

هراس انگیز و مهیب است و در زمزهٔ رنج‌های امحاء‌ناپذیر.

انسان زاده شدن در زیست-جهان شاملو «تجسد وظیفه» است و با «توان خندیدن به وسعت دل» و

«توان خندیدن از سویدای جان» در می‌رسد؛ انسان زاده شدنی که با «توان غمناکِ تحملِ تنهایی» و

«تنهایی عریان» عمیقاً گره خورده است.

زمزمه ۲۹. جبران خلیل جبران در کتاب خواندنی «پیامبر» با خود زمزمه می‌کند: «شادی‌های شما همان غمهای شماست که نقابش را برداشته است و چاهی که خنده‌هایتان از آن می‌جوشد همان است که از اشک‌هایتان پر شده است... هر چه غم ژرفتر وجود شما را می‌کاود، گنجایشی فراختر برای شادی خواهید داشت... بعضی گویند شادی از غم عظیم‌تر است. بعضی می‌گویند چنین نیست بلکه غم بر شادی چیرگی دارد، اما من با تو می‌گویم که غم و شادی از هم جدایی ناپذیرند... هنگامیکه یکی از آن دو در کنارت نشسته است، به یاد آر که آن دیگری نیز در بستر تو به خواب رفته است.»

بصیرت نابی در سخن جبران خلیل موج می‌زند و تداعی‌کننده ابیات نغری از «مثنوی» مولانا است: «چونک قبضی آیدت ای راه‌رو/ آن صلاح تست آتش دل مشو / ز آنک در خرجی در آن بسط و گشاد/ خرج را دخی بیاید ز اعتداد/ چونک قبض آید تو در وی بسط بین/ تازه باش و چین می‌فکن در جبین.»

غم و شادی از احوالی‌اند که با اگزیتانوس و بود و باش ما گره خورده‌اند. وقتی غمی که توام با قبض است به سراغ من و تو می‌آید، دو کار می‌توان کرد؛ یا خود را ملامت کرد که چرا چنین شده و گیوه‌ها را بر کشید و شتابان در مقام پس زدن و به عقب راندن آن با جدّ و جهد بر آمد. و یا اینکه با غم و قبضی که سربرآورده، مواجه شد و آنرا در آغوش گرفت، بجای تلاش برای پس زدن، انکار و یا سرکوب آن. راهکار دوم که با صبوری و نظاره‌گری عجین می‌گردد، با روایت جبران خلیل جبران و مولانا از چند و چون غم و شادی سازوار است؛ غم و شادی‌ای که از یکدیگر جدایی ناپذیرند و وقتی یکی من و ترا در کام می‌کشد، دیگری در سایه نشسته است و به ما می‌نگرد. از در رسیدن قبض غم آلود نباید دل‌نگران و دل‌واپس شد، که قبض و غم بسان حضور مهمان در منزل و عمر سفر، عجالی و موقتی‌اند و پس از چند صبحی جای خود را به بسط و شادی می‌دهند.

غم و شادی بسان امواجی هستند که هر از گاهی در دریای روان من و تو می‌وزند و ما را از پی خود به اینسو و آنسو می‌کشند. مهم این است که بتوان هنر مواجهه با امواج و موج سواری را آموخت و بکار بست. باید خود را رها کرد و روی امواج قبض و غم خوابید و به آنها اجازه داد از من و تو عبور کنند؛ نه اینکه سودای مقابله و رویارویی با امواج و پس زدن آنها را در سر پروراند و به مصاف آنها رفت که حاصلی جز ناکامی ندارد. همانطور که طبیعت قوانین تخطی

ناپذیرِ خود را بر بدنِ من و تو اعمال می‌کند و مرهمِ نهادنِ بر دردهای جسمانی، زمانبر است و فی‌المثل شکستگیِ استخوان دست و پا، دو روزه بهبود نمی‌یابد؛ قبض و غمی که روان را می‌آکند و من و ترا در کام خود می‌کشد، به سرعت و سهولت از میان رخت بر نمی‌بندد و صبوری، نظاره‌گری و مدیریتِ آدمیان را می‌طلبد، که دریایِ مَوَاج و متلاطمِ روان نیز قواعد خود را دارد.

زمزمه ۳۰. «درد» سمت و سوی جسمانی دارد و جسم را درگیر می‌کند و از گیر و گرفتگی در بدن خبر می‌دهد، حال آنکه «رنج»، اعمّ از «رنج امحاء پذیر» و «رنج امحاء ناپذیر»، صِبْغَةُ اگزستانسِیل دارد و روان را می‌خلد و می‌تراشد. «پذیرش ژرف» اموری که خارج از اراده و اختیار و میل و پسند من و تو پیرامونمان رخ داده، بر سر راه زندگی ما سبز شده و آنرا آکنده؛ پذیرش ژرفی که از جنس امور ورزیدنی است و نیازمند ممارست و در باورها، هیجانات، رفتارها و در زیست | جهان من و تو ریزش می‌کند، به نحو محسوس و در خور درنگی از حجم رنجمان می‌کاهد. حال آنکه «عدم پذیرش» آن‌ها، عدم پذیرشی که در باورها، هیجانات و رفتارها بروز و ظهور می‌یابد، بر حجم رنج جانکاه من و تو می‌افزاید و به نحو ملموسی بر آتشِ «حال بد» مان نفت می‌ریزد.

زمزمه ۳۱. «آسمان به اندازه آبی / سنگچین‌ها، تماشا، تجرد.../ ناودان مزین به گنجشک / آفتابِ صریح / خاکِ خوشنود / چشم تا کار می‌کرد / هوشِ پاییز بود... / انس / روی گرمای ادراکِ پاشیده می‌شد / فکر / آهسته بود.»

سپهری در رسیدنِ پاییز را در دفتر «ما هیچ؛ ما نگاه» به نیکی به تصویر کشیده؛ و از تماشا و تجرد و گنجشک و آسمان آبی و آفتاب دلنشین و خاک خرسند و گرمای ادراک و فکرِ آهسته سخن گفته است. در میان فصول چهارگانه، بهار و پاییز را سخت دوست دارم. در آنها نه از گرمای بی‌امان و کلافه‌کنندهٔ تابستان خبری هست؛ نه از سرمای استخوان‌سوز و زیر و زبر‌کنندهٔ زمستان. پاییز نماد آرامش، سکون و خنکای نسیم‌هایی است که می‌وزند و جسم و روانِ آدمیان را به نرمی نوازش می‌کنند.

در فصل پاییز، برگهای درختان زرد می‌شوند و فرو می‌ریزند؛ برگ‌هایی که بسان آرزوها و تمناهای بر نیامدهٔ من و تو، یکایک نقش زمین می‌شوند و اثری از آنها بر روی شاخه‌های درخت بر

جای نمی‌ماند. به نزد من پاییز با نیمهٔ دوم عمر گره خورده؛ بر خلاف بهار که نشاط و شور جوانی عجین گشته و زمستان که با خزان زندگی در کهنسالی در می‌رسد.

با عبور از پنجاه سالگی و پای نهادن به دههٔ ششم عمر، بیش از نیمی از عمر سپری شده؛ در این میان، موهای سپید نشسته بر سر و صورت، فرایاد من و تو می‌آورد که «جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محملها» و مجال چندانی برای انجام کارهای ناتمام و بر زمین مانده، نمانده است.

«گرمای ادراک» و «فکر آهسته» با پختگی و درنگ و طمأنینه و تأنی در می‌رسد، پس از فرو نشستن شور و هیجان غلیظ دوران جوانی؛ احوال اگزیستانسیلی که محصول از پیش خود راه افتادن و به پیش خود رسیدن و به تماشای خویش نشستن است؛ سلوکی که مطابق با آموزه‌های یونگی در نیمهٔ دوم عمر مجال بروز و ظهور می‌یابد.

«فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی». می‌توان در عصرهای پاییزی به کنجی خزید و به صدای خش خش برگهای زرد بر زمین ریخته گوش کرد و هنگام نوشیدن یک فنجان چای یا خواندن یک کتاب، «تنهایی مخملین» و «ایمان از سر طمأنینه» را چشید، آرامشی ژرف را که متناسب با هوای پاییزی است استنشاق کرد، «لمس حضور» را چشید و سرخوشانه به سبکی یک پر رسید.

زمزمهٔ ۳۲. سهراب از «سورهٔ تماشا» سخن گفت و آیات روح نواز آنرا در کتاب «حجم سبز» به تصویر کشید: «به تماشا سوگند/ و به آغاز کلام/ و به پرواز کبوتر از ذهن/ واژه‌ای در قفس است/ حرفهایم مثل یک تکه چمن روشن بود/... پی گوهر باشید/ لحظه‌ها را به چراگاه رسالت/ ببرید/... هر که با مرغ هوا دوست شود/ خوابش/ آرام‌ترین خواب جهان خواهد بود/ آنکه نور از سرانگشت زمان بر چیند/ می‌گشاید گره پنجره‌ها را با آه»

بر همین سیاق، نگارنده سرود «سورهٔ حضور» را خوانده و بر کشیده: حضوری که با دست ردّ زدن به سینهٔ گذشته از میان رخت بر بسته و آیندهٔ نیامده و به محاق راندن پریشانی و پاشانی، می‌توان لمس اش کرد.

حضوری که به مدد «تراوش بی واسطهٔ نگاه» و نظاره کردن ناب امور پیرامونی در فضای «سکوت معنوی»، می‌توان استنشاق اش کرد.

حضوری که با خاموش کردن تموّجات ذهنی و قیل و قالهای درونی، آرامشی آبی رنگ را در روان من و تو می‌کارد.

حضورى كه تماماً دربرگیرنده است و افزون بر جان و روان، بدنت را هم احاطه مى كند و در كام مى كشد؛ بسان موجى كه به ساحل مى رسد و همهٔ خانه‌اى را كه كودكى سه ساله با ماسه ساخته، فرا مى گیرد، در خود مى شويد و فرو مى برد و چيزى از آن بر جاى نمى گذارد.

حضورى كه از جنس آب و خرد و روشنايى است، با «تنهايى مخملين» و «مرگ آگاهى» در مى رسد و سبكبارى و سبكبالى را براى سالك مدرن رقم مى زند.

حضورى كه بسان نسيمى كه ميان شاخه‌هاى درخت بيد مى وزد و با برگهايش معاشقه مى كند، در تار و پود بدن و روان من و تو مى تند و آنرا به اهتزاز در مى آورد.

حضورى كه با «زمان-در» و زمانيدن عجيب گشته، پس زنندهٔ ملال است و تازگى و طراوتى انبوه را به سمت ات مى كوچاند.

حضورى كه از غم و شادى‌هاى متعارف عبور مى كند، فراتر از «خوشحالى» مى نشنيد و با «خرسندى» و «دل خرم» در مى رسد و «اصلِ اصلِ شادمانى» را در زيبست-جهان ات مى كارد تا سبز شود.

حضورى كه...

زمزمهٔ ۳۳. «سال‌ها پيش در بيابانهاى شهر خودمان زير درختى ايستاده بودم. ناگهان خدا چنان نزديك آمد كه من قدرى عقب رفتم. مردمان پيوسته چنين‌اند. تماشاى بى واسطه و رو در رو را تاب نمى آورند، تنها به نيمرخ اشيا چشم دارند.»

درست مى گويد سهراب؛ تماشاى بى واسطهٔ پديده‌ها و هستي پيرامون، امرى طاقت فرسا ست و بهت و حيرتى غريب را به سمت من و تو مى وزاند، از اينرو عموم مردمان از آن گريزان‌اند؛ چنانكه خيره شدن به خورشيد و چشم دوختن در آن براى دقايقى چند، كارى طاقت فرسا ست. وضعيت تراژيك ما انسانهاى پيرامونى كه تخته بند زمان و مكان ايم و در پى شنيدن «آواز حقيقت» روانه گشته‌ايم، از اين قرار است: براى فهميدن و توصيف كردن پديده‌ها و گفتگو دربارهٔ آنها، اعم از درخت و آبشار و پرنده و دريا و خدا و هستي و تنهايى و مرگ و معناى زندگى و..... گريز و گزيرى از بكار بستن واسطه‌ها نداريم؛ واسطه‌هاى كه در قالب واژگان و مفاهيم سر بر مى آورند و زبان را مى آكنند. در عين حال، با وام كردن واژگان و مفاهيم، ناخواسته حجابى ميان خود و آنها مى افكنيم؛ حجابى كه نظاره كردنِ ناب جهان پيرامون را از ما مى ستاند.

به همین سبب، سپهری در شعر «از آبها به بعد»، حسرت روزگاری را می‌خورد که انسان با «فلسفه‌های لاجوردی» خوش بود؛ «در سمت پرنده فکر می‌کرد» و «با نبض درخت، نبض او می‌زد» و «در متن عناصر می‌خوابید».

هنگامیکه در متن عناصر می‌خوابی و با نبض درخت، نبض ات می‌زند و در سمت پرنده فکر می‌کنی، در کار تماشای بی واسطه و غیر مفهومی جهان پیرامون هستی و مفاهیم و صورتها را سوزانده‌ای و به محاق رانده‌ای و از سوژکتیویسم دکارتی عبور کرده‌ای؛ لحظاتی که «بار دانش را از دوش پرستو به زمین» گذاشته‌ای، سرمه‌ای بر چشم کشیده‌ای و دیگرگون به هستی می‌نگری. در این اوقات «ترا ترسی شفاف فرا می‌گیرد»؛ ترسی که با حیرت و مهابت عجین گشته، ملال را پس می‌زند و طراوت و ابّهت و غرابت و غربت را در روان ات می‌کارد و احوال اگزیستانسیل غیر قابل وصفی را برایت رقم می‌زند.

زمزمه ۳۴. جبران خلیل جبران، سالک مدرن لبنانی در کتاب «پیامبر» از احوال مرگ آگاهانه خود اینگونه پرده بر گرفته: «شما می‌خواهید از راز مرگ آگاه شوید. اما چگونه این راز را در خواهید یافت مگر آنکه آن را در قلب زندگی بجوئید؟ ... اگر برستی می‌خواهید روح مرگ را مشاهده کنید، پنجره قلبتان را به سوی جوهر زندگی بگشایید. زیرا مرگ و زندگی یکی هستند، چنانکه رودخانه و دریا از یک گوهرند... مردن چیست جز برهنه در باد ایستادن و در آفتاب ذوب شدن؟ و قطع نفس چیست جز آزاد کردن نفس از این جزر و مدّ بیقرار، وقتی اوج گیرد و گسترده شود... تنها وقتی از چشمه سکوت بنوشید می‌توانید برستی آواز بخوانید.»

زمزمه‌های خلیل جبران، تداعی کننده تصاویر تازه مرگ اندیشانه سهراب در کتاب «صدای پای آب» است:

«مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می‌گوید/ مرگ با خوشه انگور می‌آید به دهان/ مرگ گاهی ریحان می‌چیند/ گاه در سایه نشسته است به ما می‌نگرد/ و همه می‌دانیم/ ریه‌های لذت، پر اکسیژن مرگ است/ در نبندیم به روی سخن زنده تقدیر که از پشت چهرهای صدا می‌شنویم.»

به روایت جبران خلیل، اگر من و تو بتوانیم پنجره قلب خود را به سوی زندگی بگشاییم و زیستن را مزه مزه و استنشاق کنیم، آنوقت روح مرگ را خواهیم دید، که مرگ و زندگی سخت در هم تنیده‌اند. تاکید نگارنده «پیامبر» بر این امر که زمانی می‌توانی به درستی آواز بخوانی که از چشمه

سکوت نوشیده باشی؛ تداعی کننده این سخن حکیمانه^{۱۰} یالوم است که هر چه از حجم تجارب نازیسته ات کم گردد، میزان اضطراب مرگ ات کاهش پیدا می کند و برای سفر حتمی مرگ و گذاشتن و گذاشتن و روی در نقاب خاک کشیدن آماده تر می شوی، بسان میوه ای بر شاخسار درخت گلابی که دوران کالی را پشت سر نهاده و پخته و شیرین شده و آماده است برای رها کردن شاخه و لغزیدن بر روی زمین.

به همین سبب، هر چند ریه های لذت مملو از اکسیژن مرگ است، هر چند مرگ در سایه نشسته و من و ترا نظاره می کند؛ در عین حال، مواجهه رهگشای با آن، نه از جنس «کورمرگی» است و نه با «مرگ هراسی» در می رسد؛ بلکه از سنخ «مرگ آگاهی» است و در آغوش کشیدن سخن زنده^{۱۱} تقدیر و به قدر وسع از چشمه زندگی نوشیدن و کسب آمادگی کردن برای این سفر بی بازگشت؛ بسان میوه رسیده آبدار شیرینی که در آستانه گسستن از درخت است. در چنین وضعیت اگزیستانسیلی، سالک مدرن می تواند از مرگی سراغ بگیرد که از صبح سخن می گوید و ریحان می چیند و با خوشه انگور به دهان می آید.

زمزمه ۳۵. محی الدین عربی، سالک سنی اندلسی، در اواخر عمر با خود زمزمه می کرد: «اینک قلبم پذیرای تمام صورتها و عقاید گشته / دیری برای راهبان و چراگاهی برای آهوان / و آتشکده ای و کعبه ای برای طواف کنندگان / و الواح تورات و آیات قرآن / به دین دوست داشتن (حب) باور دارم و گرویده ام.»

سهراب سپهری، سالک مدرن کاشانی نیز در کتاب «شرق اندوه» با خود نجوا می کرد: «قرآن بالای سرم، بالش من انجیل، بستر من تورات، و زیرپوشم اوستا، می بینم خواب: / بودایی در نیلوفر آب / هر جا گل های نیایش رست، من چیدم.»

ابن عربی و سپهری، به نیکی از نگرش گشوده و کثرت گرایانه خود درباره چند و چون رستگاری انسانهای پیرامونی که به ادیان و مذاهب رنگارنگ معتقدند، پرده بر گرفته و از دام برگزیده و خاص بودن و تعلق داشتن به «فرقه ناجیه» رها شده اند.

بیش از بیست سال است که نزاعهای الاهیاتی با محوریت بر کشیدن شورمندانه^{۱۲} فلان دین و مذهب و فرو کوفتن بهمان دین و مذهب برایم رنگ باخته و از آن عبور کرده ام. با مرور اجمالی تاریخ بشریت طی سده های گذشته، همچنین پیش چشم داشتن تنوع و تکثر بالفعل^{۱۳} پیشینه های

معرفتی، معیشتی، تربیتی، عاطفی و روانیِ آدمیان پیرامونی، می‌توان دریافت که تلاش برای برهم زدن این کثرت و بر طبل مذهب و آئین خود کوبیدن و آنرا در صدر نشانیدن و دست ردّ به سینه دیگران زدن و «از سر ربوه در دمشق» نظر کردن و خود را برتر از سایرین پنداشتن و دیگران را بیرون از جاده هدایت انگاشتن و شناساندن؛ جهدی بی‌توفیق می‌نماید و خوابی است که تعبیر نمی‌شود و راهی به جایی نمی‌برد.

در مقابل، همگان را به یک چشم دیدن، هاضمه فراخ کسب کردن و «در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کردن» و بدون چشمداشت و محاسبه خلاق را دوست داشتن و «روی پای تر باران به بلندی محبت رفتن» و از پی جان هیکِ کثرت گرا، غایت قصوای ادیان و مذاهب را پس زدن «خود محوری» و پای نهادن در وادی «حقیقت محوری» انگاشتن، به خودشکوفایی بیشتر من و تو مدد می‌رساند و بر حجم مدنیت و مدارای ما می‌افزاید.